کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب 91307
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه 15761
2986

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنام تو بلند آوازها / وای بلند آواز تو بر سازها
هر بلند آوازه مست جام تست / مست جام و پای بست دام تست
نام تو پیدا و دیدارت نهان / در پیچید نام تو بر دو جهان
بس ره از نام تو خلق بیهشان / ره نمی یابند از نام و نشان
نام تو گویند و جویندت بسی / وز تو آگاهی نیابد هر کسی
هرچه در کنه تو ره جوید خرد / جز بکوی بی نشانی نگذرد
بر کنه تو خرد را راه نیست / وز نشان تو روان آگاه نیست
جان
در خم تن باده هستی توئی / هوشیار آگاهی و مستی توئی
مست جام تو هشیاری کند / در جهان جان جهانداری کند
ای برون از آنچه در دل بگذرد / وای فزون از هرچه بیند شد خرد
برتری زان کاین خیال خام ما / در تو یابد سلسله یا اوهام ما
وهم را در کوی تو لنگست پای / کی بپای لنگ ره یابد بجای
چون نبودی ره بکو وهم و خیال / کاندر آن ره عقل بربندد عقال
بی کمانی و کمان جوید ز تو / بی نشانی و نشان گوید ز تو

ای صفا

ای صفات ذات تو مانند ذات / برگذشته از حدود و از جهات
حد و عد از تست با تو چون بود / وصف تو از حد و عد بیرون بود
ذات تو در شاهراه معرفت / برکشیده دامن از حد صفت
در صفات ذات تو حیران بسی / بر سر کوی تو سرگردان بسی
این همه هستی توئی و دیگران / پیش تو چون سایه بی پا و سران
سایه‌ها بخشد و روشن آفتاب / پرتو اندازد بر آباد و خراب
ای ز فرط روشنی پنهان شده / وز نهفتن آشکارا آمده
هم نهفته هم پدیدار آمدی / پرده برگفتی ببازار آمدی
این همه عالم در انوار تواند / از رخ روشن نمودار تواند
هر دو نزدیکی و از نزدیک دور / هم نهانی هم عیان داری ظهور
آب جوی قطره و دریا ز تواست / تاب روی ذره و بیضا ز تست
در دل هر ذره خورشیدی عیان / وز بن هر قطره دریائی روان
ای برون از هرچه بیرون و درون / وای فزونتر ز آنچه اندک یا فزون
در میان و از میان بیرون توئی / در جهان و از جهان افزون توئی
هرچه می بینم جز آن دیدار تو / نیست پیدا بر در و دیوار تو
صورت دیوار هستی روی تست / معنی هر صورت اندر کوی تست
صد هزار آست روی تو بند / روی تو بینند و کوی تو دوند

جمله محجوب از لقای تو اند | عاشق و دیوانه روی تو اند
رشته زلف تو دارد دام‌ها | گشته زنجیری دیوانه‌ها
ای گذارنده گزارش‌ها تمام | وی نگارنده نگارش‌ها مدام
چه گزارم گر تو هر گفت و گزار | یا نگارم گر تو هر رنگ و نگار
تو گزارش گر تو گفت و گوی حق | تو نگارنده تو رنگ و بوی حق
راه گمراه معرفت سوی تو نیست | پای عرفان بر سر کوی تو نیست
آنکه در کوی تو تا پا بنهاد | بر در تو ما عرفنا کرد یاد
ما عرفنا نیز اندیشه | ما عرفنا چون زنیم اندر
ما عبدنا نیز هم ما نیم زد | کان نه دیگر ما عبدنا
ما عبدنا گفت آن عبد رسول | ما عبدنا چون زنیم ای بو الفضول
بنده‌ایم از بنده کی کم کرده‌ایم | کاه بروی بنده کی زد برده‌ایم
او خداوند است و ما بنده نه‌ایم | بر در او جز به لکنت نه ایم
معمورا جز بنده کی در خورد نیست | هر که او بنده نگردد مرد نیست
بنده کی را با خداوندی ره است | بنده از راز خداوند آگه است
بنده خاص خداوند است و شاه | کار شه را بنده آگه شد سوی راه
ای خداوند ما خود را نشناختیم | گر لبی محجوب خدا بر ساختیم
این شناس از بنده کی باید ما | با خدا اندری کرده‌ایم

با خداوند آن هر پا وسریم | پای سر و پا بال هر کوی و دریم
تو خداوندی و آنچه هست آن توست | هرچه جز تو مسخره فرمان توست
هرچه در عالم رشحه جود تو اند | هرچه موجود اند موجود تو اند
روی تو چون تافت اشراق نخست | صبح اول بردمید از وی درست
صبح اول تافت وان یک نور بود | نور اندر پرده کان مستور بود
بود اگر مستور از فرط ظهور | از درون پرده می‌تابید نور
خود یگانه بود و زو جز یک نبود | گر یگانه جز یکی ناید فرود
یک ستاره بردمید و شد خرد | وان خرد چندین کواکب پرورد
کوکب دری ما گفت دری | مهر و مه بد نور او با مشتری
بس چراغ از پرتو وی روشن است | گر لعلی تافت با در گلشن است
یک فروغ افروخت وین چندین چراغ | درگرفت و گشت روشن دشت و باغ
هرچه هستی جمله عکس آن فروغ | از سر شاه برین تا ماغ و بوغ
بس روان و بس خرد بس جان و تن | که بهشت شد قرین اندر قرن
بس خرد پاک و نفس تابناک | گشت بزم افروز این تاریک مغاک
این عقول و این نفوس با فرین | برتری جستند از چرخ برین
عقل اول خامه موجود حق | نفس کل شد کتاب جود حق
این حروف و این خطوط بینات | که رقم شد بر الواح کاینات

شد رقم زان خامه و از ارقام کن / بود مقصود آن حروف تا بنا کن
آن حروف نامه نقش نام حق / نقش نام حق کلام تام حق
ویژه آن حرف نخستین زامر کن / کانچه حرف و قول زانش بیخ و بن
آن نخستین پرتو صبح ازل / کافتاب آسا بتابد لم یزل
ممکن اول هر در بحر صفات / شد فرو چند انکه واجب شد بذات
ممکن واجب نمانکش در وجوب / یک قدم سالک است تا غیب الغیوب
عقل کل نفس کل شخص کل / انکه خار و گل از او شد خار و گل

خار و گل جمله ظهور احمد است / واین جهان روشن بنور احمد است
چه احد چه احمد این هر جز یکی / می نه بینی در معانی بی شکی
در معانی نیست احمد جز احد / ذات احمد وصف الله الصمد
چند باید بد هر این روز مبین / می بتابد آفتاب از پیش بین
تافت یک خورشید از صبح ازل / کان احد با احمد آمد لم یزل
آفتاب از مشرق او می بتافت / واین فروغ از فروتاب وی بیافت
با احد در پرده چون پرده گشود / میم احمد بر احد حرفی فزود
هر چه بینی عکس میم احمد است / گر بود موسی کلیم احمد است
هر چه در عالم تعینهای اوست / ظل ممدود قدر غنای اوست

ای نگارت بوده بی نام و نشان / بی نشان و نام دارد در میان
هر چه می بینی نشان و نام اوست / وانچه می جوئی ره ایام اوست
شاهد غیب است و در غیب و شهود / جلوهای او نماید هر وجود
گویدت کای در خور آواز ما / واز درون پرده جسته راز ما
در مقام قرب هم ثم دنی / قند لی ره طلب سوی من آ
قاب قوسین مقام و جا بود / ساحت قرب تو او ادنی بود
یک قدم بردار از خود سوی یار / وان قدم بر خویشتن نه در شمار
هست محجوبی ز تن بگشای پوست / پوست بر تن کی توانی جست دوست
پوست چبود تن بیفکن جان بده / جان و تن خواهی در این ره با منه
با تن و جان برتن و جان موبه گو / وز تن و جان بی تن و جان پویه گو
با تن خاکی بیا کان جان پاک / بس هر ماند اندر سرای آب و خاک
خاست خاص الخاص حق زانکه بود / زد قدم بیرون ازین طاق کبود
بر شد از استار و سبحات جلال / دید بی استار و سبحات آن جمال
بردرید این پرده نه تو بهم / رفت ازین نه تو لبی آن گوهر
پرده گر چون دریده کرم تفت / زان سوی نه کیه نهصد پرده رفت
رفت و دید آن طلعت رخشان چو مهر / دید رخشان مهر زان سوی سپهر
پردها بدرید و از پرده کشید / انچه بی پرده درون پرده دید

هو

شاهد غیبی بدید و در نهان   بس که زاو شنفت پی کام و دهان
بر دریده استار و اندیده ازدید   یعنی اندیدار پی استار دید
تا نه پندار ره آند ازای داد   یک قدم از حد خود بیرون نهاد
هر چه جز حق قالب است و او روان   لاجرم در قالب خود بد روان
گر بگردون رفت یا بر عرش شد   عرش و گردونش بساط و فرش شد
ساحت در بود هر جا رفت و بود   از فضای ساحت خود طی نمود
درگذشت از پیچه عز و جلال   دید اندر پیچه انوار جمال
دید انوار جمال از روی خویش   کز همه سو دیده بگشود سوی خویش
پرده از خود در کشید و بردرید   وز درون پیچه روی خود بدید
زانکه هر چه آن دیدنی جز او نبود   دیده جز بر آن رخ نیکو نبود
روی او بد جلوه گر در هر نظر   جلوه گر چون همچو مهر از بام و در
روی خود دید و بکوی خود چمید   از بر خود رفت و سوی خود رسید
خود بخود در خود نگه کرد و گفت   هر دو نه ثم تدلی در نهفت
جان پاک است او و عالم جزو جزو   جان پاکش را بود چون عضو عضو
یک ز عالم رفت بیرون آن بشر   هر تو ز اعضای خودش بیرون نگر
سیر در اعضای خود کرد و برفت   در بن هر موی خود چالاک و تفت
شد بپای خویش زی اعضای خویش   گردش افتادش ز سر تا پای خویش

هو

امر کن زاو رفت و وی بد کاف و نون   وز وجود او پذیرفتش بکون
خود بد آن امر از نه بر گردون شده   کز مقام کاف و نون بیرون شده
در مقام و جای خود فرمود سیر   هر چه ره پیمود در این کهنه دیر
زان بیک جنبش برفت و باز گشت   عالم امکان بجنبش در نوشت
از مکان در لامکان زد یک قدم   لامکان را دید و زان بگذشت هم
رفت و آمد بجایش جامه گرم   حلقه جنبید و در مکوفت نرم

از علی بشنو در جز احمد نبود   هر چه بود احمد علی آن بد نبود
خواند نور واحدش با خویشتن   بد یکی جان ار اگر دو گشت تن
در جهان رنگ و بوی بوده اگر   رنگ بگذار از دو رنگی آلوده اند
گفت تو هرونی از من موسیم   ورنه تو هرون و من موسی نیم
من ز هر نوع برتری دارم بقدر   تو بهرونی من بنشین بصدر
تو خلیفه حق خلیفه زاده   چون پدر بهر خلافت زاده
رو خلافت کن ز من در کار شرع دین   وا ز زبان من بیان کن ~~اصل و فرع~~ بگو حق الیقین
از شریعت وا ز طریقت بجو گو سخن   ~~در حقیقت گفت باید راز کو~~
وز حقیقت بیش مپرس دیگران
کز حقیقت گر تو گوئی جز براز   در حقیقت کم شوند اهل مجاز
ای علی این پرده دار لو کشف   هر یقین از نور رایت منکشف

تو کشف کنز و کشف غطا   زانچه پنهان مینمودی در وطا
ای وطای تو غطای راز دین   ساز دین از تو چنان روز مبین
مشرق صبح ازل دیدار توست   صبح اول مطلع انوار توست
کی بیابد ذره از روی تو تاب   بر فروزد روی زرین آفتاب
تو بکعبه زادی و زان زاد کی   نام برد آباد و جنت آباد کی
کعبه کوی تو هر کو بنگرد   کعبه اندر پای پیلان بسپرد
باب علمی علم درهنجار توست   فتح باب علم از گفتار توست
تو همیدانی و زان دانی سخن   آنچه کس نشنیده در هیچ انجمن
تو همیگوئی ولی آن گوش کو   کز تو بتواند شنفت اسرار هو
ای کرامات و مقامات تو در   تو مگر گوئی و هم خود بشنوی
هین بگو بشنو در آن گوش و زبان   باشی اسرار حق را ترجمان
تو کتاب عالمی و هر رقم   در تو مرقوم است قد جف القلم
آن جهانی تو در چونین صد جهان   در شگاف آستین داری نهان
عالم اکبر توئی و هر دمی   گرد دامانت تو بحر عالمی
ذات حق پنهان و پیدا از تو ذات   مظهر اسما و مرآت صفات
ممکن و واجب نمائی وین عجب   ممکن فی الذات فی الوصف واجب
ذات حق است آن دیگر مطلق است   بر تو ظاهر هر چه جز ذات حق است

ای علی مرتضی باب رضا   ای رضا داده بتقدیر و قضا
هم رضائی هم قضا در حکم توست   خود قضا فرمودی از روز نخست
لوح تقدیر و قضا هم هم توئی   تو قضائی تو قدر تو هر دوئی
تو قلم نیز از تو بنگارد قلم   تو رقم هم از تو بشمارد رقم
تو قضا کردی و خود دادی رضا   از نهی کردی بحکم ما قضی
تو کتاب الله بدی و اندر کتاب   این تو هستی کایدت رنج و عذاب
رنج این امت خریدی خود بجان   ورنه کس را با تو کی بودی توان
الخلیفة حق و السلطان دین   تختگاه ملک تو چرخ برین
تو برافزونی از آن کان بنای عهد   با تو بنشینند همزانو بعهد
با تو کس ننشست همزانو بکار   تو پس زانو نشستی در برار
شاه بودی کاه شاهی از تو بود   ملک از مه تا بماهی از تو بود
آن کجا تاب و توان از تو گرفت   با توان تو بتو نیرو گرفت
زور بازوش تو بودی از نخست   هم بزور تو فزونی بر تو جست
بنده تو بود اگر شاه تو شد   بنده تو بر سر گاه تو شد
بنده تو جست شاهی ای شگفت   بنده تو بر تو شاهی چون گرفت
شاه ماران از تو جام جم ربود   اهرمن زانگشت تو خاتم ربود
رخش دولت زیر ران پور آب   در دل جمشید از او آذر گشسب

آفریدش بایدکه پادشا — ورنه یک برگاه پادشاه لا
آفریدت پس آن مهدی عهد — کز پی دجال بنشیند بمهد

مهدی عهد ای بچهر مهرتاب — آفتاب روشن از زیر سحاب
همچو خورشیدی تو کز زیر غمام — نور تو بر ما همی تابد مدام
نور تو می‌تابد و ما در حجاب — در حجاب از دیدن آن آفتاب
آفتاب روشن ای شاه بلاد — آسمان می‌بایدت از کاه داد
بر نشین بر گاه و شاهی تازه کن — کوس شاهی را بلند آوازه کن
پادشاه ملک دین و دولتی — دین و دولت را فروغ و رفعتی
حارس دین وارث پیغمبری — مشرع شرع خدای اکبری
شرع و دین را تیغ تو رونق دهد — تیغ تو رونق بدین حق دهد
برکش آن شمشیر همچون آب را — آب ده زان چشمهٔ تیغ و شاب را
از لب آن مو رخورد مار خو — چون زبان مار و زهرش در گلو
در گلوی خصم زهر ناب ریز — زهر نابش در گلو چون آب ریز
چند در ابر ای مه گیتی فروز — تیغ برکش همچنان خورشید روز
تیغ خورشید اختران تیره کند — تیغ تو خورشید و مه خیره کند
ظلمت ظلم و غبار کفر و کین — کله بسته در سرای شرع و دین

همچنان

همچنان دریا اندر موج شد — از حضیض خاک سوی اوج شد
رفت تا گردون و مانند سحاب — شد حجاب روی ماه و آفتاب
برکش ای خورشید از خشنده تیغ — کز فروغش خیل ظلمت را گریغ
منقشع ساز این سحاب تیره را — روشنی ده دیده‌های خیره را
ای فروغ دیده دل دادگان — وای چراغ محفل آزادگان
وجه حق و وجه عالم — عالم امری وام محکم
آیت رجو لقا اندر کتاب — از لقای تو نماید فتح باب
وان اجل کاندر پی گوید لات — زان اجل بشی همچو تیم مات
ای رجاوار مرتجی در پرده — پرده بگشا کان لقا اورده
انتظار روی تو داریم ما — ز انتظارت زار و افگاریم ما
روی بنما و از جمال همچو مهر — پرتو افکن شو بخورشید سپهر
چند در بیغوله واز رنگ و ریو — غول و دیوان در غرند و در غریو
روبهان تا چند چون شیران غاب — خون شیران ریخته با چنگ و ناب
تو شه شیرانی و شیر اجم — وین دگر شیران همه شیر علم
ای شه شیران و ای شیر خدای — چند در بیشه خدا را زودتر آی
زودتر آ ای دارای ملک دین و داد — زودتر ای سلطان سلطانان راد
ای سپهرت خیمه سیمین طناب — باد در سه خیمه تو آفتاب

خیمه بر صحرا زن و صحرای ما / گوش بر غوغا کن و غوغای ما
ما همه دیوانه روی توایم / پای بست حلقه موی توایم
ز انتظار وصل و آرزوی چو ماه / دیده بر راهیم شام و صبحگاه
شب باندیشه جمالت آرمیم / روز با خیل خیالت همدمیم
بر امید آنکه همچون آفتاب / روشنی بخشی بر آباد و خراب
که خراب و گاه آباد توایم / گاه غمگین گاه دلشاد توایم
شب هم در خوابیم پیشت بخواب / گرچه اندر شب نتابد آفتاب
روز پیش دیده چون مردمک / مردم چشم از لبت جویند نمک
پس چه در خواب و چه بیدار اندریم / با خیال تو خوشیم و خوشتریم
ای خوش آن روزی که هر بیدار و خواب / خواب و بیدارت ببینند بی حجاب
ای خوش آن ساعت که آن روی چو مهر / پرده برگیرد از آن دیدار و چهر
ای خوش آن دم کز دم جان پرورت / زنده گردد جان مرده در برت
زندگان و مردگان را ای سرت / ای بپیرانه دمی آن زنده گر
ما همه دل مردگانیم اندرا / زنده گردان این همه دل مرده را
اندرا ای پادشاه شیردل / روبهان را زن بکش از شمشیر دل
گربه بازان دغل یکسو شوند / چون صدای شیر حق را بشنوند
شاه و شیری شیر حق پرده ولی / والی دنیا و دین و وصی نبی

بر نشین ای شاه و با شیران غاب / از پلنگان بر کش آن چنگال و ناب
ای ز شیران برفزوده فر و برز / پهلو و پشت سگان بشکن بگرز
ای ظهور آیت غیب و شهود / ظاهرت غیب و شهود اندر وجود
عالم غیب و شهادت را سپهر / آسمان پنج حضرت را مهر
حضرت ملک و ملکوت حضرت / پنج حضرت بشمرد در حضرتت
ای رخ نگارد دم تیغت بدم / بر رخ موجود آیات عدم
چاکرانت ابروان کمان بر روی کمال / خم دهند از بهر قتل بدگمان
زه کمانهاشان چو عطسه بر زنند / مغز تیرانداز از خون تر کنند
ای دریغ و درد از آن مردان مرد / گر زبان تیغ در تنگ نبرد
نشتره بر گردن ز خون گرده نگار / اندر او بزنند روز گیر و دار
آن سنانها چون زبان مارگو / از زبان مار مرد اوبارگو
آن کمانها چون شمال چون عقرب جادو سر / تیرها مانند مار چارپر
انیس سر ندیدی گز میان / مارهای چارپر دارد عیان
مار دیدی چارپر پران شود / چون عقاب از دیده پنهان شود
لیک اندر دیده ماوا باشدش / همچو نور اندر بصر جا باشدش
چند درکش آن سهام همچو برق / چون بزیر ابر در خورشید شرق
تیغهای آبدار اندر قراب / چند پنهان همچو مهر اندر سحاب

هو

یا برو ان شو وار سنان و تیغ و تیر / خصم کش خونریز ار شاه هژیر
یا بگو با شاه کز شمشیر تیز / دشمنان را سر ببر وخون بریز
تا به شمشیر تو شمشیر شاه / سبز شد با خون دشمن خاک راه

ناصرالدین شاه غازی آنکه شیر / روز میدان است پیش او دلیر
ناصر دین گر کمند استوار / دین و دولت کرد محکم روزگار
دین و دولت را بهم پیوسته است / وار کمند تا بسر بسته است
خم خام از چرم شیران میکند / رشته حلق دلیران میکند
شاه و شیر است او و شاه و شیر نیست / کان شه چون شیر بر و چیره نیست
شاه میباید جوان و شاه نو / در جوانی گشت زیب گاه نو
شه جوان است و جوان بخت آمده / در جوانی بر سر تخت آمده
شه جوان بخت است گر تدبیر او / کار پیران کرده عقل پیر او
شاه باید شیر دل وین شاه شیر / پهلوی شیران همی درد دلیر
شیر نار و جنگ در ایوان برد / کو کباب از ران شیران میخورد
پیلتن شاه است و جان پیلتن / خود بپای پیل برتابد ز تن
پیلتن شاه در روز مقام / پیلپا را آورد با تن جت الحرام
برد با پیل این گران کار / بو جهل در بوم هند از اضطراب

هو

خرما روز کاین شاه جوان / گشت فیروز زیب گاه خسروان
گشت گردون بر مرادش شاه باد / افسر شاهنشهی بر سر نهاد
شاد باد این شاه گردون کلاه / ظل دولت کو تا خرگاه ماه
شاد باد این خسرو خورشید فر / کش فروزان از پرتو خورشید فر
شاد باد این فر اورنگ شهر / کش بر از گردون گردان فر سپهر
آنچه از دیگر شهان در سالیان / می‌نشد این فر دیهیم کیان
گرد و نیکو کرد چون زرکو کار / کار میباید چو زر از شهریار
کانچه در هفتاد و در هشتاد سال / خسروان را بود امید محال
سالکم یا فزون آسمان شمار / از فروغ بخت این دارای یلو
باش تا سال دگر ز اقبال بخت / کان بر افراید بسبه خورشید تخت
نام او اندر حد بلغار و چین / باز بان تیغ گوید ساز دین
گرد نام شام تا اقصای روم / در بر فرمانش نرم افتد چو موم
از زبان تیغ سیف ذی یزن / بر شمارد سال از صنعا دریمن
از یمن بگذشته تیغش نایره / بر فروزد در زمین قاهره
سرگذشت مصر بر خاقان نهد / سر شمار هند بر خزران نهد
کوس شاهی بر در تقلیس زند / چتر دولت بر فراز چین زند
از کنار تا ختن صف بسته و هند / بسپرد در سایه چتر پرند

در بیاسال این کند کز دیگران — بس لها اندیشه نگر آید در آن
زاین سپس بپذیرد از سالی روزیی — زیر حلم وی رود روی زمین
روزگار انچو در روزگار — بر وجود او جهان یابد مدار
فرخ دارای ملک دین و دولت — آنکه بکره دلو کرد و دین نهار
تیغ او از اهل یا حصن حصین — برکشید از بهر حفظ ملک و دین
پا چلین عدل این شاه بزرگ — داوری کو از میان میش و گرگ
جاه و یحون مرکز آمد کز میان — بر محیط خاک حلم او روان
جود اگر جان می پذیرفتی و جسم — نیست جز آن کف رادش طلسم
از دل و دستش رخ خورشید و سحاب — زر و گوهر یابد آباد و خراب
روز هیجا کز صیقال تیغ و خود — زنگ بزد آید تیغ چرخ کبود
کار مردان گیرد و دیگر ملوک — چون زنان سازند کار چرخ و دوک
ای شه والا دل پر شکر هنگ — هوش و هنگ از تو گرفته بور و رنگ
از فروغ رای تو با روی تو — ماه و مهر آورده رو با روی تو
شیر گردون از شرار خنجرت — تا ب مرکز او فتد اندر برت
گر بسنگ افتد ز شمشیر تو تاب — لعل در سنگ آب گردد ز التهاب
در سنان نیزه پر گردان پر — زانکه چرخ نهم پیر و بر
سهم تیرت پشت خصم بد گمان — راست خم گردد چو پشت کمان

آه

گربه با زور پشت آرد شیر نر — همچو روباه از نهیب گاو سر
یا حماة القوم من کم الزمان — قام من فی کمه ایدی الامان
یا حماة الحرب یا اهل الکرم — قد حماکم فی الحمی من قد حرم
یا فهود الملک ایا کم و من — دب للتملیک فی حجر الزمن
پادشاه سلجوق بخت جوان — چرخ بیرت گشته در موکب روان

شاه برنا ابو الحرب جوان

ای ز دریای ضمیرت آفتاب — گوهر پاکان نهفته در سحاب
ای ز جودت همچو معن زائده — حاتم و جعفر گرفته فائده
کعب نامه در برت کاه نوال — سنگ خاید همچنان کعب الغزال
ای شهنشه ملک و دولت زان تو — هفت کشور بنده فرمان تو
روشنان آسمان تا دیده اند — چون تو شاهنشه در عالم نادیده اند
در جهان آرند یکسر اختران — یک قرینت تا ورند از حد کران
چرخ و دورانش در برکام تو بود — روزگار رشته در نام تو بود
آسمان گر نام تو نام آور هست — اختر اندر طالع [illegible] هست
اختران از فروغ بخت تو — آسمان آرد بپای تخت تو
تخت تو بر ز اسمان و چاکران — از فروغ رای روشن اختران
واز میان چاکران بالش — صدر اعظم همچو خورشید است و ماه

هو

صدر اعظم شخص اول آنکه دهر | یافت از دیدار او هر گونه بهر
اعتماد الدوله کاندر ملک و دین | سعی او روشنتر از روز مبین
کافی ملک و ملل صدر کبیر | کافل دین و دول بدر منیر
مستشار مؤتمن اندر وزار | با بمرد انجمن در پر و بال
و لشکر زیب کشور در نهاد | کشور و لشکر از او خرسند و شاد
از وی همت پشت دولت میر سلو | تیغ را داد شاخ مردی فر داد
آفتاب آسمان ستاره حشم | آسمان پایه زمانه انتقام
مهر او افروخت نور داد و دین | قهر او افروخت نار خشم و کین
داد و دین از زور او پاینده است | خشم و کین نیروی او را بنده است
خامه دارد تیغ دارد هر دوان | خامه مصری و تیغ هندوان
روی تیغش پشت ملک پادشاه | پشت کلکش روی دین پایدار
کلک مصری داد و دین آرد به بار | تیغ هندی خشم و کین بندد به کار
مهر ورزد خامه بر نامه نهد | کین کشد وا از تیغ هنگامه نهد
مهر و کینش شاخ داد و دین بود | داد و دینش بار مهر و کین بود
ساز وی جسته است و دین پرورد | در ره دین مهر و کین چپرورد
پشت دولت محکم از دین میکند | ملک و ملت را به آیین میکند
ساز دولت بر زبان خامه اش | ساز ملت در میان نامه اش

هو

دین از او سرشار و دولت شادخوار | ملک آسوده ملک آسوده وار
هرچه در خاطر بود ز اندیشه اش | راز دولتخواهی است آن پیشه اش
کلک او از بهر نظم ملک و ملک | در و گوهر میکشد هر دم بسلک
عقد او در ملک آن آیین نهاد | کان پیمبر در رسوم دین نهاد
رای روز اندیش وی در کارها | کار گره بندد همی انجارها
چون اقلیدس هندسه افکار او | بس براهین دارد اندر کار او
مرد یونان است کز گفتار نغز | راز ارسطالیس بگشاید بمغز
نجد زیبن کزره دانای خرد | کار و کردار وی اندر بگذرد
فلسفه دانست کاندر انجمن | صد کتاب آرد در سخن
خامه اش آن نایب تیر دبیر | راستیها می نگارد همچو تیر
راستی خواهی جز آن کلک و بیان | راست گفتاری نبینی در میان
طبع او با جود پیمان بسته است | با همه پیمان کرو کان بسته است
کو ببخشد ز ابرها را یکان | هرچه بیرون آورد دریا و کان
آنچه زاده مهر اندر معدن است | پیش دست جود وی یک ارزن است
مال او گوید بدر کار فتر | هم خود افکنده ... از ...
زر او وقف است بر زوار او | بخشش بیهوده بود کار او
نه نعم گوید نه لا یابد بلان | همچنان که ... با عیان ...

هرکه آید هرچه دریابد برد / پیش کولاو نعم می‌آورد
عزم دارد حزم دارد وین بود / کاین سبک سیرست وان سنگین بود
عزم او از باد صد ره بگذرد / حزم او بر خاک توده ننگرد
مسرع اندیشه‌اش را از فلک / هر زمان آید ندا که السبق لک
خدمت شه زبرای نان کند / نام جوید شاه باور آن کند
چاکر شاهست واندر چاکری / برتری یابد هم از خود منکری
خدمت شه برگزید از هرچه هست / در هوای شه نگردد اندیشه سست
شب بخوابد در هوای کوی شاه / روز برخیزد ببیند روی شاه
ای وزیر شاه وای صدر الصدور / ای الصدر ملک چون موسی بطور
ای در ملک شه از رای همام / آن کسی کاندر زمین رشح غمام
ای ز نور رای تو چون آفتاب / از درون سنگ خیزد لعل ناب
ای ز ریزد دست جودت روز بار / گنج مروارید چون دریا کنار
یا ظهیر الملک یا ظهر الملوک / یا ظهور الحق فی زی السلوک
ای تو چون بن برخیا و شه چو جم / پیش جم بن برخیانی لاجرم
ای تو چون بوذرجمهر و شاه راد / به ز نوشروان بگه عدل و داد
از چه پاره کاغذ و لختی مداد / بس رصحیفه ملک گیری بر مراد
آن هنر آن کابر و آن تندها ر / آمد کز خوارزم و سقسین و تتار

زان که مصر گرفتی این حدود / وز صفاهان بعض نزبیض حدود
هم ببخت شاه ای صدر کرام / گر بدینسان ملک گیری بر دوام
یثرب و بطحا بگیری شام و روم / الکند و نمه وان از نجه بوم
رایت دولت برافرازی به ماه / هفت کشور را بگیری بهر شاه
شاه از تدبیرت ای صدر عظیم / ملک گیر و داد بخشش آید مقیم
تو وزیر حضرتی وان پور تو / هست اندر کارها دستور تو
پور پاک تو نظام الملک راد / کز نجابت از بهر نظم ملک زاد

ای نظام الملک وای چهر ملک / ای فروزان چهرت از چهر ملک
رایت ار برگیرد از عارض نقاب / رخ برافروزد بعالم آفتاب
دیده‌ها روشن شود دیدنات / راز فردا بیند اندر کاینات
زی سواد شهر جاهت خوب و زشت / از بیاض کردن آید خاک و خشت
پای اگر در خاک خشک آری روان / از درون خاک شک آید برون
ور ز رایت تاب در صحرا شود / خاک صحرا انجم رخشان شود
ای ز زور و بازوی تو وان فرو تاب / ملک و ملت را ابد افزون [illegible]
پیش تخت شه ز فر بخت شاه / خیمه برتر بردی از خرگاه ماه
صدر اعظم را چنین پور آمده / شاه را فرخنده دستور آمده

تو وزیر شاهی و صدر الصدور   این صدارت یافت ز اقبال تو نور
شه جوان دستور شه باید جوان   کز جوان در کار بیش آید توان
خرد سال و سالخوردی در خرد   سالخورد و خرد سال اندر خورد
شاه فرمان داد تا صدر الصدور   سازی تو ستوار گیرد در امور
نایب خود داندت در پیشگاه   بهر نظم کشور و گنج و سپاه
کو ترا با رای و با تدبیر دید   در جوان تدبیر و رای پیر دید
مر ترا شه داد دخت پادشاه   زاده شه دستپخت پادشاه
ای فروزان اختر برج شهر   با تو کرد انباز شاه از مهر
زان ترا افزود انباز جفت   کت بدید او پاک پی گفت و شنفت
آن شنیدی کان نظام الملک راد   با ملکشه گفتی از دین و داد
ای نظام الملک تا ناهی بگور   کز تو شه بپذیرد آن خوی نکور
کز وجود جودت او زان بی عهد   بو گذشت از وی تو بگذشتی بجهد
ور بفضل و مکرمت بد نامور   تو بفضل و مکرمت باشی سمر
ور وزارت راند با کلک و بیان   تو برافزون داری آن تیغ و سنان
شه بفرمودت درها سیف و قلم   حکم رانی بر همه سهل و علم
ملکت آرائی و لشکر پروری   داد فرمائی عدالت گستری
بختیاری کامکاری عاقلی   هوشمندی بخردی دانا دلی

حکم

حکم داری بهر حکمت زاده   چون فلاطون داد حکمت داده
از پدر ز اجداد تا هفتاد پشت   هر کلید ملک و دین تان در مشت
این پدر صدر الصدور پادشاه   وان دگر لشکرکش و کشور پناه
خواجه بوالصلت هری ز اجداد تست   کش امام هشتمین از خویش جست
بر تو و اجداد ملک و دین تمام   چون تمامی بر محمد و السلام

بنده کز تنها مه اقبال من   شد بگوش بنده و شه حال من
روزگاری رفت کز دور سپهر   تافت بر من روشنان و ماه و مهر
بس که گردان گشت گرد خویش من   گرد خود گردیدم از دوران من
نیمه عمر اندرین دار سپنج   نه بر راحت دل نهادم نه بر رنج
همچو خردان در هوای سرخ و زرد   باز ماندم از ره مردان مرد
طفل بودم خفته در فیروزه مهد   فارغ از انبازی ایام عهد
خاطرم بی آگهی بود از رسوم   آینه ام بی رنگ از نقش علوم
چون از آن نیمه گذشتم گشت حال   گشت رنج من گذشت ماه و سال
در سرای شش در و دار سپنج   بود روز و ماه من یکباره رنج
شب همه شب تا در شمع خاوری   گرد در سیمین لگن جلوه گری
روز تا اندم در خورشید سپهر   رخ نهفت و زین جهان ببرید مهر

تاکنم تحصیل هرگونه رسوم — رنج میبردم بتحصیل علوم
بس کشیدم سختی میکشیدم در طلب — بس ز خون میخوردم و بردم تعب
گاه و بیگاه از خلل هر ورق — خواندم و دیدم رموز نه طبق
چه معانی و بیان چه نحو و صرف — سربسر بردم بپا حرفا بحرف
در قوافی و عروضم همت رای — نیز در بحر قریضم دست و پای
از لطایف منطق ار جندم میان — گنگ ماند ناطقه اندر بیان
هندسه خواندم شدم در فلسفه — فیلسوفان زالبس گفتم سفه
از الهی و طبیعی بسکه بهر — یافتم گشتم بدین شهره بشهر
رنج بردم در سیر و در وصول — سالها زدم از فروع و از اصول
آسمان را سیر کردم در نجوم — دیدم اندر هیئت و سیر نجوم
در سطرلابم بر افزون شد نصاب — واز تقسیم خط و فی بهر لاب
طب بسا خواندم باخلاق آمدم — واندرین در مفرد و طب آمدم
در حساب هندسی چندین شمار — بارها سالها ز اعداد و شمار
نیز بی بهره نماندم در سیاق — یافتم قدح جمع زاین سیاق
فاعل و مفعول دانم بی خلاف — رفع این و نصب آن بود گزاف
از مجاز مرسل و تشبیهها — واز کنایه باشدم تنبیهها
در شعار شعر از ردیف و روی — باشدم بس نکتهای پهلوی

قول شارح باشدم در رسم و حد — واز براهین شکلهای بی عدد
بر خطوط مستقیم و منحنی — هندسی اشکال کردم مبتنی
دیدم اندر عالم کثرت نخست — وحدتی کز وی شد این کثرت درست
از سلوک و جذب و از جذب و سلوک — هیچ نگشودم بجز خشم و خدوک
واز قرآن روشنائم در قرون — یک قرینه نامد بجز نحت حروف
درد دل بودم کش دارو نکرد — کو طبیبی کو کند داروی درد
در طبایع دهر اخمدق نکو — کیمیادان نیست جز نام از او
ضرب و قسمت خاطرم مقسوم کرد — عکس و تحلیل روان معدوم کرد
هفده حالم بمن ذلک رسید — حرف خرجم کار زین باقی کشید

در زمان شاه رضوان جایگاه — خسرو غازی محمد پادشاه
سال بر هشتصد و شصت و در بعد — زانزمان کان شاه دین هجرت نمود
از قضا روزی روزی در انجمن قضا — می شمردم صحبهای ماحضر
یادم آمد کان سمان بلکه کو — بر مرادم یک زمان گردش نکرد
از وبال اختر سرگشته وار — واز نکال طالع وارونه کار
همچنان آتش غم در سینه‌ام — شعله‌ور شد از درون سینه‌ام
از تف آن آتش گردان سیر — بر بلند ال یکی افغال و نفیر

جنبش انده برود لیک سکون　　زین ره جنبش مرا شد رهنمون
آیت قرآن بیاد آمد ز ارض　　پس وسیع افتاد اندر طول و عرض
قول حق است ان ارضی واسعه　　واندر آن وسعت عقول تابعه
زین دو راز آیا بگوی پنهانش سیر　　بایدت گر واردت باید حیث خیر
هم بفرمودند سر للفائده　　فائده گردد ز سیرت عائده
غم برد انده زداید از دلت　　کسب عیش افزون آرد حاصلت
دانش افزاید ادب اندوزدت　　واز بزرگان بهتری آموزدت
پس ببستم زین بگویم بو ز تنگ　　واز فراز زین نشستم همچو سنگ
کوه بر دل بسته بودم ز اندهان　　کوه بر دل ز اندهان ناید نهان
پس بجنبیدم زجا کز غم رهم　　غم بجنبید و بهنوزش بهم هم
زین پای غم باندم زار و زرد　　زان بزورها شهرها می فزود
وان تمنند شد روز تکتاز گرد　　وازهم اجزای زمان زار گرد
هر که گردان خاک را زارد ازبوزد　　هم بغیه ... نازش همچو گرد
رفت و مرد از قضا گردان بر　　وز پی گردان تماشه در سیر
بسکه گردان رفت و گردید ها فتد　　زانکه گشت وار بانه و گر باف
تیز فرزند در نوش درم گوتهی　　زانکه مغرم از تکاپو شهرتهی
تک پاپوشم گشت ترک رای سفر　　این حدیث هست خیر المشی
لشه
دلپو

نفس ما دیو است و معبود همه است　　وای هوای نفس مسجود همه است
بندگان دیو نفسیم و خدا　　دور گشت از ما و ما از وی جدا
گر شمع از رسند و گلی از دلیاب　　در دل ما زار زوها لحیافکن
آرزوی نفس بد فرجام زشت　　روی ما بر تافت زین درو کشت
نفس اماره لبو است و بدار　　ره نداند زین طریق ایزدی
نفس اماره براه گر برد　　دزد سالک را به سگالی سپرد
ره خطرناک است و دزد راه دیو　　از سر دل باید انبازیت نیو
بر سر این سالک رهبر بایدت　　تا ببینی رهروان بنمایدت
ورنه ره گم گشت و برگشتی ز راه　　بس که واپس ماندی از ارباب گاه
رهبر گمگشتگان کوی یار　　یار باید و فروغ روی یار
از تو ما را راه جوی و راه بر　　هم تو ما را سالک جوی و راه بر
راه تاریک است و باریک و دراز　　همچو موی دلبر و تار طراز
در ره تاریک بیاید چراغ　　ورنه گمره ماندی اندر دشت و راغ
خیز و روشن کن چراغ و شمع　　گر نخواهی گشت از منزل
شمع بفروز کاندر جان و دل　　نور بخشد ز سرای آب و گل
هین چراغ از روی جانان برفروز　　وانچه جز وی نیز اندر دل بسوز
هر چه جز یارست در دل درد و داغ　　درد و داغ دل بجوئی پی چراغ

روی جانان نور جان افزایدت — جان فدا در روی جانان بایدت
کفر زلف یار ایمان پرورد — نور دیدارش دل و جان پرورد
زیر هر مویش خورشیدی نهان — کش کم از یک ذره خورشید جهان
مو اگر گیرد ز روی اندیده کو — در تواند دید آن روی نکو
روی او گر تاب بر کوه افکند — کوه را مندک نماید بشکند
ای خدا هم ره و هم ره نما — گم شده کانیم ما را ره نما
دیو برد از راه و پس گمره شدیم — از ره افتادیم و بر بیره زدیم
راه و بیره را تو میدانی ز هم — بگذران از بیره و بنما رهم
بر صراط مستقیم و دستور — هادی ما باش از آن لطف قوی
بر صراط مصطفی و مرتضی — باب علم و شهر تسلیم و رضا
گفت پیغمبر مدینه حکمتم — علم و حکمت گشت بر من مختتم
ای علی تو زاین مدینه اکبری — شهر بند علم را باب و رهی
هر که خواهد برخورد زاین شهر بند — ره نیابد جز بدین باب بلند
زانکه هر کو بر ره شهری رود — بایدش ناچار سوی در دود
باب علم تو و فرزندان تو — زادگان پاک و پیوندان تو
از تو و آن زادگان پاک زاد — علم و دانش بهره هر کس فتاد
چارده انوار خورشید ازل — وارث انوار حکمت لم یزل
اسرار

چارده

کایت تطهیر از استار غیب — پاکشان فرمود از هر گونه عیب
گفت هر رجس است رجس عیب است و گناه — شست حق زاین چارده خورشید و ماه
پاک و ناآلوده اند از هر کون بدر — تابد از رخشان فروغ ایزدی
آن همی پیغمبر است و دخت وی — زهره زهرا روی بیدخت دری
دخت احمد جفت پاک مرتضی — آنکه نامد جفت او در ما مضی
گفت پیغمبر گر نامد علی — آن امام دین ولی ممتنع
زادم خاکی و اولادش تمام — کفو زهرا کس نبودی والسلام
احمد و حیدر بود و آنگه بتول — وان دو [illegible] حیدر و سبط رسول
پنج نور پاک و نه پاک دگر — چارده تن و بزرگان دادگر
این همه از نور واحد مشتقند — چارده نور از یک نور حقند
عالم انوار جز یک نور نیست — چشم احول گر دو بیند دور نیست
احمد و حیدر بتول و زادگان — زامر کن زادند این آزادگان
یک سخن بد در مقام کاف و نون — چارده گشت آنگهی کامد نزول
تو دوئی بگذار و امر کن ببین — تا نه بینی جز یکی از عین الیقین
چارده نورند و نور واحدند — پیشوایان رشید مرشدند
گفت پیغمبر انی تارک — فیکم الثقلین من ذا مدرک
آسمانی نامه ثقل اکبر است — دین و دانش هر چه در وی مضمر است

ثقل اصغر عترت و آل منند
که چو سفینه ره نجات هند

این دو ثقل از هم نگردد جدا
تا فرود آیند بر حوض خدا

عترت سفینه‌اند ایشان همه
که شبانانند و مردم چون رمه

حق شبان فرمودشان وین گله
در ضلال این شبانان شد یله

ضامن دنیا و دین مردمند
رهنمای راست بین مردمند

ره نمایند از بره پوید کسی
یکدو ره افتاده‌اند از ره بسی

راست پوشاند بس نگر ای اله
گر ره ثقلین دور افتاده‌اند

ثقل اول را ز هم بگسسته‌اند
وز دوم ثقل و ثقل وارسته‌اند

تو ندانی معنی ثقل و ثقل
گوش کن تا باز گویمت ای عزیز

هرچه سنگین از ره دنیا و دین
تو ثقل یا ثقل خوانش ای حزین

در جهان از عترت و آل رسول
چیست کان سنگین تر است ای بوالفضول

در جهان او در ترازو نه بسنج
با خرد و عترتش بی درد و رنج

در جهان یکذره و آنان کوه قاف
کوه را با کاه سنجان بود لاف
چون کاه

آن کتاب الله و این عترت بهم
حجت حقند بر خلق ای تهم

آن کتاب صامت و این ناطق است
ناطق اندر شرح صامت صادق است

فیه تبیان لکل شیء بین
تو از این تبیان بجو نور مبین

چون نه بینی رو بپرس از دیگران
تا بدانی جهد بی پا و سران

لم

معنی این را ندانست آن جهول
بد اب و ام زاده نادان گول

گفت دانم فاکهه و این اب کدام
کش بهم با فاکهه برده است نام

چون تواند حجت اسرار کتاب
گز رسول و عترت آرد فتح باب

بس شگفت آن شوخ چشم عامه را
آنکه خواند این آیت نامه را

حجت الله خواند و فرقانش شمرد
فارق باطل ز حقش نام برد

حق و باطل را تمیز اینجا نکرد
همچو خر ماندش لکد این دو اوبرد

وای نداند او که حجت را بیان
باید از گوینده اندر میان

عترت و قرآن ز هم ناید جدا
کاین دو را با هم قرین گفته خدا

هردو با هم حجت الله اند فاش
وانچه جز این هردو نه حجت است و لاش

گر کتاب الله تنهاش بدر
سر حق با هر کس و ناکس بدر

سرشناس سر حق یک هر کس است
هر که سر حق شناسد او کس است

باز گو آن آتش از جان مرا
شعله زو اندر جهان ارکان مرا

آتش رخ را آن شمع چگل
شمع افروخت اندر جان و دل

باز عشق روی آن شاه طراز
ز حقیقت راندم از راه مجاز

عشق روی آن بت سنگین دلم
سنگ زد بر شیشه آب و گلم

عاشق روی نگاری مهوشم
در عشق روی چون ماهش خوشم

عشقم اندر هر جهان تاثیر کو — کم بهنگام جوانی پیر کو
پیر عشقم پیر سال و مینیم — عشق میداند در هر پیر ازچیم
دست از خونم نگارین کرد یار — با دل پرخون نگار این کار
شوخ چشمان کاینچنین دل میبرند — خون عاشق را بشوخی میخورند
دل برند و دین و ایمان نیز هم — می‌نگاهند از تن و جان نیز هم
تار مو بر روی انور می‌تنند — کفر و ایمان را بهم بر می‌تنند
موی تار بر روی انور درنگر — کافر اسلام پرور درنگر
عاشق ایمان و کفر آن مهم — کفر و ایمان تا چه آرد در رهم
جان جان عشق است ای عاشق بیار — کو که یک جان جان بماند پایدار
تن بجان زنده است و جان زنده بعشق — هرکه عاشق اوست پاینده بعشق
هرکه او از عشق میرد کو بمیر — کشتگان عشق را خود زنده گیر
عشق میگوید من خونخواره ام — خون عاشق میخورم خونباره ام
زنده زنده ای عاشق در گورستان — کشتگان عشق روی لعبتان
عشق با شیر عرین پنجه زند — پنجه شیر عرین را بشکند
ای خوشا عشق و خوشا غوغای عشق — ای خوشا اندوه جانفرسای عشق
ای خوشا مردان عشق و جان پاک — در ره معشوق افشانند بخاک
ای خوش آنکو جان دهد در راه حق — تا کند جا در دل آگاه دوست

عشق روح تن شوخ دل بود — عشق فتح الباب هر مشکل بود
عشق در هر ذره بیضائی کند — عشق در هر قطره دریائی کند
عشق و مستی بین در کرم التهاب — ذره میرقصد بزرم آفتاب
خاک با آرام و چرخ گرد گرد — عشقشان سیر و سکون داد از نورد
آتش عشق از رخ گل بر فروخت — کز شرارش جان بلبل را بسوخت
عشق در عرق و عصب جا میکند — همچو جان در جسم ماوا میکند
عاشقی میگفت در تا زنده ام — عشق را و عاشقی را بنده ام
بنده عشقم خداوندم کجاست — گو کرم بفروشد ار کشد رواست
عاشق صادق کدام است ای پسر — آنکه نبود جز بمعشوقش نظر
راز در عشق نسبت کاین است — نسبت معشوق و عاشق راستی است
عشق و صدق اینان زوال از عاشقی — ور طریق عشق رو گر صادقی
عاشق صادق کدام است ای پسر — آنکه یکباره ز خود گردد بدر
این خودی یکباره بر گیرد ز پیش — یاد می نارد ز هست و بود خویش
هرچه گوید یا بجوید از دیار — یار گوید یار جوید یار یار
راز عشق و عاشقی بود این بیا — گو فتادار که بیرون اندکی
راز عشق از پرده بیرون تاختم — پرده لیلی و مجنون ساختم
راز عشق و عاشقی پیدا شد — تا ز وامق و امق عذرا شد

لیلی و مجنون چه گویند ای رشید — گر تو مجنونی ز لیلی بین چند
وامق و عذرا چه نامست ای امام — وامق از عذرا بیارد گفت نام
عاشق از معشوق همچون پیش ال — می نیارد بر زبان نام وصال
گفت با یار نگار نگاری عمو — کیست معشوق نام وی بگو
گفت گو معشوق و نام او کدام — آنکه او معشوق ویرا نیست نام
اسم چه و رسم چه و رنگ و بوی — خلق چه و خلق چه و طبع و خوی
ملک چه و شهر چه و کوی و در — دشت چه و باغ چه و جوی و جر
اوست عشق و عاشق و معشوق هم — اوست منظور و نظر مرموق هم
دلبر و دلدار و یار و دوست اوست — دیده و دیدار و مغز و پوست اوست
روی او جلوه کند از بام و در — روی او بینند ارباب نظر
جلوه او هست و رنگ و بوش نیست — رنگ و بو پیدا از رنگ روش نیست
رنگ رو هم نیست او را ای نگار — گر تو دیدی رنگ روی روی بیار
هرکه داند رنگ روی دلبرش — گو بیا بنگار بر لوح و برش
رنگ و بوی یار خود چندش مجو — آنکه یار او را نبُد رنگ و بو
گلرخان آنچه با رنگ و بو شگفته‌اند — رنگ و بوی وی همی بشکفته بود
از جهان رنگ و بو بگذشته به — عاشق بی رنگ و بوی گشته به
عاشق بی رنگ و بو اللّهی است — عشق اللّهی همه اللّهی است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نظام [illegible] گرفت و [illegible]

[illegible] که [illegible] ابر [illegible]

[illegible] این [illegible] که [illegible]

[illegible] بشنو [illegible] زمانه [illegible]

[illegible] نظام [illegible] که [illegible]

[illegible] ز [illegible] که [illegible] ز [illegible] سان [illegible]

[illegible] دیو و [illegible] گفتار [illegible]

[illegible] ز [illegible] که [illegible] کن [illegible]

[illegible] جهان [illegible] دل [illegible] ان [illegible]

[illegible] دیده [illegible] که [illegible] مان [illegible]

[illegible] زمان [illegible] که [illegible]

[illegible] بهر [illegible] نظام [illegible]

[illegible] خجسته [illegible] جنان [illegible]

چه دیده ام در خشش [illegible] خود دور [illegible]
جهان [illegible] بین کوه در [illegible]

چو [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

نظر [illegible]
و [illegible] شاه [illegible]

کز دو دهر [illegible]
چو در [illegible] دهر [illegible]

کز دل که چو شمع [illegible]
ز [illegible] [illegible]